



## رطیل

سمیه کاظمی - لرستان

خستگی روز حسابی توی تنم مانده بود ساعت شماطه دار حدود ۴/۳۰ دقیقه‌ی یک روز پاییزی را نشان می‌داد. به داخل رفتم. مادرم در آشپزخانه بود. در اتاق را باز کردم. کیف و وسایلم را به طرفی پرت کردم و روی تخت افتادم. ذهنم درست مثل یک پازل به هم ریخته مغشوش بود، روی دست‌هایم خارش مرموزی را احساس می‌کردم که بیش‌تر شبیه راه‌رفتن موجود زنده‌یی بود.

سرم را بلند کردم روی دست‌هایم رطیل سیاه‌رنگی راه می‌رفت. باعجله رطیل را به گوشه‌ی اتاق پرت کردم و به دیوار برخورد و روی زمین افتاد و در یک چشم‌به‌هم‌زدن رطیل چرخ‌خورد. اول احساس کردم که شاید اشتباه می‌بینم، از ترس گلویم خشک شده بود. دست‌هایم می‌لرزید. نمی‌توانستم آن‌چه را که می‌بینم باور کنم، عضلاتم منقبض شده بودند و از عهده‌ی هیچ‌کاری بر نمی‌آمدم. رطیل تقریباً جرم و حجمش سه برابر خودم شده بود و به طرف من می‌آمد.

به زحمت از جایم بلند شدم، چشم‌های رطیل حالت وحشتناکی داشت، قدرت فرار نداشتیم. رطیل می‌آمد و من هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. از تخت پایین پریدم و می‌خواستم خودم را به در برسانم که با یک حرکت سریع رطیل به دامش افتادم. آن قدر ترسیده بودم که حتا نمی‌توانستم جیغ بکشم و جیغ‌ها در گلویم تبدیل به ناله‌ی ضعیفی می‌شد و بیرون نمی‌آمد. رطیل با نیرومندی هرچه تمام‌تر مرا در تسلط خود داشت بازوهای نیرومندش مرا گرفته بودند، فشاری که احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است قلبم از سینه‌ام بیرون بیورد.

فشار زیاد بود، به‌طوری که اگر بیش‌تر ادامه پیدا می‌کرد، یقیناً جریان خون در بدنم قطع می‌شد. شاید این پایان راه بود و رطیل مرا به طرف دهانش می‌برد.

آیا کسی بود که مرا از دست این چند پای غول‌آسا نجات دهد. چشم‌هایم را بستم. ناگهان صدای جیغ‌های خواهرم را شنیدم که با لگد به من می‌زد و می‌گفت: بیدار شو، چه قدر می‌خوابی؟ مادر می‌گوید شام حاضر است. باورم نمی‌شد همه‌ی این‌ها را در خواب دیده بودم.

## از اولشم خر خوبی نبودم

سمیرا بابایی - ؟

از اولشم خر خوبی نبودم، برای همین که الان انداختتم این‌جا تا بمیرم. آخه اونا می‌خواستن به هم افسار ببندن و هر طرفی که دوست‌دارن، ببرنم. ولی من دلم می‌خواست هر جا که باد نفس می‌کشد باشم. دلم می‌خواست بفهمم که هر گلی چه بویی داره، دلم می‌خواست هر غروب بشینم و رفتن آفتابو تماشا کنم و رنگای درهم برهم به هم آمیخته‌شو از هم جدا کنم. دل می‌خواست موج‌های دیا رو تماشا کنم و به صدای موج‌ها گوش کنم. برم تا اون ته ته‌های آب، اون جایی که دریا به افق وصل می‌شد و آبی آسمون و آبی زمینی دریا، توی هم دیگه فرو می‌رن و از هم تشخیص داده نمی‌شن. اما اونا می‌خواستن فقط براشون بار بکشم «آخه تو رو چه به این حرف‌ها!» دلشون می‌خواست به هم افسار ببندن و بکشنم هر جا که دلشون می‌خواد... البته خدا وکیلی همشون بد نبودن، بعضی‌هاشونم مهربون بودن، اما مهربونی‌شون چه فایده‌یی داره، وقتی که بخوان من اسیرشون باشم. برای همین بود که شروع کردم به جفتک انداختن، دیگه خوب و بدشونم حالیم نبود. اونام شروع کردن به شلاق زدن دیگه خوب و بدشونم حالی‌شون نبود، آخه می‌دونید، وجود من واسه خرابی دیگر ضرر داشت. جاتون خالی خیلی کتک خوردم، ولی بازم خر خوبی نشدم...

نمی‌دونم، نمی‌دونم که راسته یا دروغ، اما آخه من همیشه یه نوری رو می‌بینم که اون نوره، انگار همیشه به هم می‌گه کار درستی می‌کنم. اون نوره که خیلی قشنگه، اما حیف که اغلب شب‌ها تو تاریکی گمش می‌کنم... خر خوبی نشدم، آخه من دلم می‌خواد هر جا که باد نفس می‌کشد باشم... یعنی واقعاً اونای دیگه دوست ندارند بفهمند که هر گلی چه بویی داره؟! یا اون راز اصلیه که تو قعر دریا تو یه صندوق قدیمی مخفی‌ه چیه؟! دوست ندارند بفهمند که واقعاً به اون حقیقتی که می‌گن دنیا بر اساس اون هنوز پابرجاست، چه طور می‌شه دست پیدا کرد؟! یعنی واقعاً نور ولو این‌که خیلی هم کم باشه نمی‌بینی؟!!

گفتم که از اولم خر خوبی نبودم، برای همین که اول این قدر زدنم که بی‌جون بشم، بعدشم انداختتم این‌جا تا بمیرم... اما اونا نمی‌دونن که من اون نورو هنوزم می‌بینم...

## برزخ

علی حاتمی - کازرون

من که خوب یا بد عمرم را گذرانده‌ام، فو قش چند صبحی دیگر زنده باشم، وقتی بمیرم خرج کفن و دفن هم که امروزه سرسام‌آور است، روی دست بچه‌های بی‌چاره می‌گذارم، من که باعث آمدن آن‌ها به دنیایی پُر از فقر و فلاکت هستم، بهتر است این آخر عمری... هم باشکوه تدفین می‌شدم، هم آن‌ها به نوایی می‌رسند. بی‌چاره «عاطی» \* چه قدر خواستگارهای خویش را به خاطر نداشتن جهیزیه رد کرد... «رضا» سی سالش است و با مدرک لیسانس کار پیدا نمی‌کند. ظهر بود و اطراف جاده خلوت، بعد از مدت‌ها که منتظر ماند، اتومبیل سنگینی پیدا نشد، وانتی از دور مشاهده کرد، هوا بسیار گرم بود اما به او که با آب سرد غسل کرده بود، زیاد سخت نگذشت.

او به جاده نزدیک می‌شد و وانت به او، راننده فکر کرد جایی می‌خواهد برود، سرعتش را مقداری کم کرد، پیرمرد خودش را جلوی اتومبیل انداخت و با بدنی زخمی و سر و رویی خونین، گوشه‌یی پرتاب شد. راننده می‌خواست فرار کند، چند نفر سر رسیدند و او مجبور شد به بیمارستان برساندش...

بعد از مدت‌ها پیرمرد قطع نخاع، باری شده بود بر روی فقر و مسکنت خانواده‌اش، اما کسی کاملاً نفهمید از دست‌دادن حافظه‌اش موقع تصادف عارض شده بود یا بعدها...  
\* (عاطفه)



## عروس بخت

مسعود موسوی نیا - تهران

برای اعظم دیگر خیلی دیر شده بود که از محل کارش بخواهد به‌موقع در آرامگاه حاضر شود. همسر شهیدش همراه ششصد تن دیگر، اینک چهار سال پس از پایان جنگ به خانه‌های ابدی‌شان برمی‌گشتند. در نفس‌های تند اعظم سوز بغض دیرینه‌یی شدت می‌گرفت. جز او هیچ‌کس دیگری نیست که به پیشواز عزیزش برود. راهرو اداره‌اش تونل زمانی شده بود که اعظم را در برمی‌گرفت و ذهن او را از ابتدای خاطراتش روشن می‌کرد.

از تعجب به خود آمد. هنوز برگ مرخصی امضا نشده‌یی در دست داشت و با خود به این طرف و آن طرف می‌برد. بالاخره از ساختمان اداره بیرون زد و راهی آرامگاه شد. اعظم که از راننده خواسته بود هرچه سریع‌تر او را به آرامگاه رساند، صندلی را محکم گرفته بود و راننده با سرعت لابه‌لای خودروهای دیگر به چپ و راست می‌رفت تا این که در بزرگراهی همه از حرکت بازایستادند. اعظم پیاده شد و دوان دوان طول جاده را به‌سرعت پیمود. نزدیک چهار راه مامورین تلاش می‌کردند تا راهی برای امدادگران باز کنند. نگاه اعظم به سنگفرش زمین افتاد. تکه‌تکه‌ی زمین می‌درخشید. همه‌جای جاده پُر از سکه‌های پول بود. همان‌طور که می‌دوید دست در جیبش کرد سکه‌یی را محکم فشرد. سوار ماشین دیگری شد. او که هر دریچه بهانه‌ی لحظه‌هایش بود به‌دنبال تصویر ثابتی می‌گشت تا آرام گیرد. صدای ضعیف موسیقی به گوش می‌رسید. راننده از آینه همان‌طور که اعظم را می‌پایید به آرامی صدای موسیقی را بلند کرد، اما دید که او غرق در حال خودش است. برای آن که توجه‌اش را جلب کند با لهجه‌ی خاصی پرسید: «خانوم شوما تا به حال سفر خارج داشتید؟» و بی‌آن که منتظر جواب بماند، بی‌دزنگ ادامه داد: «من یه سالی تو ژاپون بودم و الان چند ماهی که به ایرون اومدم و خانوم نمی‌دونی...» بعد چانه‌اش را به‌ور کرد. اعظم که پریشانی‌اش شدت گرفته بود، خود را از صندلی جلو کشید و محکم گفت: «آقا من عجله دارم، لطفاً سریع‌تر راهتون را برید.»

و آرام تکیه داد. سکوت آن‌ها را به آرامگاه رسانید. ماشین ایستاد و اعظم بی‌آن که کرایه‌اش را بپردازد به میان مردم رفت. از میان انبوه عزاداران، پرچم‌هایی را دید که بر تابوت‌ها کشیده شده است. پیشانی نمناکش را با آستین پاک کرد. بدنش یخ کرده بود و به شدت می‌لرزید. رنگ پرچم‌ها در نظرش موج می‌گشت و درهم می‌آمیخت. چهره‌ی همسرش لحظه‌ی پدیدار شد. بی‌اختیار دست در جیبش کرد و سکه‌یی را محکم فشرد. همسرش لبخند می‌زد و تصویرش به‌صورت پولک‌های ریزی درمی‌آمد که هر یک جلوه‌یی از آن داشت و ناگهان با صدای مهیب جیرینگ جیرینگ پیایی، دل اعظم فرو می‌ریخت.

زمین و آسمان درخشش محض به خود گرفته بود، اعظم در حالی که از آرامگاه بیرون می‌آمد، راننده را دید که منتظر اوست.